

بسمه تعالی

چون مرحوم مغفور خلد مقام ادیب اریب فرزانه حاج میرزا علی اکبر خان حشره الله مع اجداده الکرام در زمان حیات اغلب اوقات مشغول بتصنیف و تألیف بودند و از دوستان خود مخفی و مستور میداشتند پس از وفات آن یگانه دانشمند (در اواخر صفر ۱۳۲۹) این بنده محمد علی بن محمد حسن طهرانی غفر لهما از جناب مستطاب اجل آقای میرزا شفیع خان محقق السلطان دام اقباله خلف الصدق آنمرحوم تمنی نمود که مصنفات آنجناب را چندی برسم عاریت مرحمت فرموده تا از مطالعه و مراجعه بدان تمتعی برگیرم معظم له نیز مسئول اینجانب را مقرون باجابت فرموده و پس از رجوع و استفاده از جناب ایشان درخواست طبع کتب مزبوره را نمودم تا عامه نیز از این خرمن خوشه چینند و از این زاد توشه بردارند چون این تقاضا مطابق میل و مرام ایشان بود مسئول اینجانب را مغتنم شمرده بدواً مبادرت بطبع این کتاب مستطاب (جان جهان) نمودند و امیدوارم که سایر تألیفات معظم له را نیز بحلیه طبع درآورند تا نام میدوست بروزگار باقی و برقرار ماند

بسم الله الرحمن الرحيم

ثنا ایزد تعالی و تقدس را که هرچه اندر نگری برهان هستیش را آیتی است و از هر آیتی بر صاحب دلانش عنایتی زبان دانا بارادت خویش چنان آفرید که اگر بگشاید گنج گوهر بلاغت است و چون بربندد گنجور نقد فراغت

قطعه

چون ستاید زبان گوینده — آنکه او راز دست گویائی
اندرین راه حیرت آمد به — که نباشد مجال دانائی

آری چگونه شکر یک نعمتش گفته آید که از هر شکرش نعمتی دیگر فزاید که هم آنرا شکری و منتی دیگر باید قوله تعالی وَلَئِن شَکَرْتُم لَأَزِیدَنَّکُم

قطعه

نعمت و قرب خویش ایزد پاک — آن بشکر این بسجده افزاید
چون بهر شکر نعمتی بفزود — نعمتش را سپاس چون باید

بزید امعان و شرط تأنق نظری باید که حق سبحانه و تعالی بحسن صنع و یمن قدرت بساط افلاک بر آورد و بسیط خاک بگسترد و نور و ظلمت پدید کرد و باران رحمت فرو ریخت و الوان نعمت بر انگیخت چنانکه بلطف تربیت تجلی خرد را شهد شفائی بخشید و قطره ناچیز را در صافی گردانید مگر ما بینوایان را با همه پریشانی ظاهر دولت جمعیت خاطر فراهم آید باشد که قدمی بسوی کعبه عرفانش پوئیم یا دمی شکر فضل و احسانش گوئیم لیکن ما ضعیفان را کجا رسد که در حضرتش دعوی مدح و صفت کنیم یا در علم و معرفت زنیم پس همان به که عذر تقصیر طاعت آریم و عرض عجز و ضراعت

(نظم)

بنه بخاک مذلت بر این در آید لب — زبان عجز و ضراعت گشا و عذر بگو
نه جای عرض متاع است اندرین حضرت — شناس کلبه باز ارکان ز کعبه او

فلیف که دانایان راز نهانش زبان از حل این عقدت بسته اند و رهنمایان حریم آستانش بر در حیرت نشسته که رسول پاک صفوت آب و خاک نبی رحمت علت خلقت خواجه عالم سید بنی آدم مفخر اصفیا

خاتم انبیا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله (عربیة)

نبی لنا فی الظلام بدی کبدر به انا سبیل الهدی
فصلی علیه الاله اذا تغیب بدر و لما بدی

مثنوی

برش آفرینش تنگ مایه در از آفرین برترین پایه
سر آفرینش زد نبال او بر او آفرین باد و بر آل او

سبحانک لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک فرماید که اقرار بقصور از درک جلیل و آتش معرفتی تمامست و اعتراف بعجز از وصف جمیل صفاتش محمدتی بالغ

نظم

کی شناسی تو ذات یزدان را یا ستائی صفات سبحان را
ذره وصف کرد یا بشناخت هیچگاه آفتاب تابان را
هم مگر خود صفت کند خود را ورنه نتوان ستود یزدان را

(حکایت) یکی از صاحبنظران را از صهبای خیالش سرمست افتاده دیدم و در هوای وصالش دل از دست داده گفتم سبحان الله

(بیت)

براه چون سوی این گلستان نیست شور و فریاد بلبلان از چیست
مگر گرمی این سخن در وی اثر کرد که دمی سر بر آورد و گفت

قطعه

در درون سرا باغ اگر بگشایند باغ رنگینت
بوستان وصال دوست همه لاله و ضیمران و نسرینت
هر که را راه بدین گلستان نیست خدا این بود که خود بینیت

حالی از استماع این سخنانم چنان آتش حیرت برافروخت که یکباره ام خرمن فکرت فرو سوخت

قطعه

خموش گشتم و سوزان چنین مرا آتش عشق نه همچو خامان اندر هستی بجوش و خروش
زر از عشق چو پروانه هر که شد آگاه اگر بسوخت زبان در کشید و گشت خموش

تهیة عذر در تقدیم شکر

شاهد سخن سنج طبع من همخواهد که جمال فضل و بلاغت خویش را بذکر محامد اخلاق خداوند آفاق وارث گاه جمشید ثالث ماه و خورشید آیه هدی سایه خدا ملک الاسلام و المسلمین عز الدنیا و الدین قهرمان الماء و الطین افتخار الملوک و السلاطین ظل الله تعالی فی الارضین الربیع الباکر

والسیف القاهر قهر العدی بحر الندی جمال الایام کمال الانام مولی ملوک العالم مالک رقاب الامم سلطان الخلق برهان الحق ابوالمظفر

مثنوی

ملک ناصر الدین که از داد او — جهان شاد شد چون دل شاد او
پدر بر پدر شاه و شاهنشه است — پی گاه او تاج فرق مه است
جهان تا جهانست او شاه باد — سرش سبز بادو دل آگاه باد

عربیه

ملک یصب علی العدو نکاله — و علی الاحبة سیبه و نواله
الشمس و القمر المنیر کلاهما — لا یبلغان بهاءه و جماله

زاد الله تعالی اقتداره و اعز انصاره بیاراید مگر با همه شوخ چشمی که او راست بدین وسیلت در دیده متاملان پسندیده آید و بحکم این فضیلت در حضرت صاحبدلان نکوهیده ننماید که مطمح نظر بزرگان تغمدهم الله و اعلاهم همه در کمال معنی است نه بر جمال صورت و بر صفوت باطنست نه در کسوت ظاهر

قطعه

بی لطف معنی بر صاحبدلان شعر — کانجا بحسن صورت هیچ اعتبار نیست

آنرا که بر سرائر دلها بود وقوف — با حسن ظاهر تو در او هیچ کار نیست
داند سخن شناس که بیدانشی فصیح — نقشی منقشست که اصل استوار نیست

سبب تالیف کتاب

مگر بهنگام طراوت ایام که یخ زمستان بسر آمده بود و کنج گلستان ارژنگ بحکم آنکه گفته اند

(نظم)

ابر آزاری و نسیم بهار — کرد صحرا چو خلخ و فرخار
پیر نشکیبد اندرین ایام — تو چرا مانده بحجره نگار

(عربیه)

راح الشتاء و جاء الورد مبتسما — بشرا بقدوم العیش و الطرب
ذو الشیب یلعب فی هذا الاوان فلا — یمنعک شیء عن الاتیان باللعب

روزی در صحبت یکی از دوستان طریق بوستان گرفتیم و خوش خوش همیرفتیم تا برسیدم بمقامی دلگشای و در آن بجائی که گفتی در صحن گلستانش نطع زمردین افکنده اند و بر شاخ درختانش عقد پروین پراکنده

(قطعه)

بوستانی چو روضه رضوان — هر طرف جویبار روان چو گلاب

بر زمین فرشش زمرد افکنده	در هوا کله‌ها ز در خوشاب

القصه هم در آن مکان در سایه بیدی نوان و کنار جوئی روان جای کردیم و بساط محاورت بگستردیم و از هر گونه سخن میرفت تا ذکر متکلمان صاحب جدل در میان آمد و حدیث سخن‌سرایان کامل برزبان گفتا نظر نکنی در سخنان سعدی که چگونه شکر بلاغت در کام جهان ریخته و گوهر موعظت در گوش جان آویخته همانا بمنت نوبت ربیع گلستانی نغز و بدیع آورده و از بحر خاطر درر عجب مستمعان پر در فاخر کرده که لاشک اگرش بدیدهٔ تحقیق بینی از آن جز شکوفه توفیق نچینی گفتم الحق گفتارش سحری مبین است گفت نی نی که قرآن العجمین است

قوله تعالی

لئن اجتمعت الجن و الانس علی ان یأتوا بمثل هذا القرآن لا یأتون بمثله و لو کان بعضهم لبعض ظهیرا

(قطعه)

نتوانند جن و انس همه	گرچه باشند یکدگر را یار
کاینچنین لفظ فحل و معنی بکر	آورند از لطایف گفتار

این سخن بگفت و بکرابی طبقی از گل بوستان برافشاند و ورقی از کتاب گلستان برخواند که هنوزم از آن انگشت تحیر بدندانست و دامان تفکر

(حکایت) زنی ماه پیکر را با مردی مجدر که در زشت روئی چون یوسف در نکوئی یگانه بود و هول روز محشر از قباحت منظرش نشانه

نظم

زشت روئیش را کرانه نبود	جز به بدسیرتی فسانه نبود
بر برشتی صورت و سیرت	همچو او در جهان یگانه نبود

عقد مزاوجت بربستند بیچاره طوعا و کرها تن بدان لئیم درداده بود و دل بر آن عذاب الیم نهاده مگر در اثنای سخن روزی شوی خویشتن را همیگفت امید آن باشد که ما را بهشت جاوید روزی آید گفتا چگونه گفت بحکم آنکه تو بر نکوئی من شاکری و من بر زشت روئی تو صابر

(قطعه)

زن اگر پارسا و نیکو روست	شوی از روی او رود به بهشت
ورنه در دوزخست اگر جفت	دیو سار و عقیم باشد و زشت
بتر آن مرد تنگدست که مرد	بجوانیش جفت خوب سرشت
در سرای او ز برای مهر زنی	بر ماه در زنی چو حور بهشت

حکایت	فقیهی را پسر بحد بلوغ رسیده بود و دختری

با جهاز و نعمت از یکی از بازرگانان آن دیار بخواست و بادی عقد
مناکحت ببست و بخانه آورد و پسر را هم در شب نخستین از قبح منظرش
نفرت خواست و رغبت صحبت نیفتاد و مدّتی بر این حال بگذشت
و عاقبت چون روی اتّفاق ندیده رای طلاق کرد پدر بمناصحت
گفتش ای فرزند سودای جوانی از سر بگذار و دل در همسر خویش
بند که اگر او را جمال نباشد پدرش را مالی بسیار است و جز این
دختر وارثی نیست گفت ای پدر و عقلی سودمند کردی و پندی
نکو گفتی امّا چه فایده که در خاطر شوریده من اثر نکند بحکم
آنکه ظریفان گفته اند

(قطعه)

گوی با زشت روی صاحب مال — نخرم ناز تو بمال مناز
تن چون سیم و روی چون دیبا — گر بود باشدم بدین دو نیاز
ورنه دیبا و سیم را نخرم — رشته این سخن مساز دراز

(حکایت) یکی از دوستانم حکایت کرد که بواسطه
اندرم شاهد پسری خوب روی و خوشخوی واسطه عقد یاران

بود و نقد سودای دلم سود سرمایه روزگاران و هرچند مشفقانم
بنصیحت گفتندی که خردمندان را فضیحت باشد دل در کف خوبرویان
دادن و بر در طعن عیب جویان ایستادن دامن ملال بر ایشان
برافشاندی و بر حسب حال این بیتها برخواندی

(عربیه)

لمنی اذا انت لم تقطع یدیک وقد — تری الغلام الذی قد کنت ابهته
کانما الخمر من عینیه قد اخذت — و بکذا العسل الماذی من فیه
فان تملّی علی من خلته ملکا — یهنیه عطفیه بین التیه والتیه
تلقت قول الّتی قالت لنسوة مصر — اذ بوت وجه من ذا البدر تحکیه
یا نسوة ظلن اذ یکن قد قطعت — فذلکنّ الّذی لمتننی فیه

القصّه روزی در صحبت یاران بطریقی همی رفتم پسر را دیدم با طایفه
از اوباش آن دیار عقد موافقت بسته و گرد گلستان جمالش خار
مرافقت ناکسان رسته چندانکه از آن میان نظرش بر من افتاد
نشاط و مباسطت کرد و بساط فی لطف گستر و من التبه راه مجانبت
پیمودم و در دی مراغبت ننمودم با آنکه برخید بخندید و گفت در شرط

تفقد اگرچه تقاعد رفته که قصد جفا کرده و ترک وفا گفته گفتم هیهات نشنوده که خردمندان فرموده اند خوب روی اگر در زندان نشیند به که با زندان نشیند

(نظم)

چو روی نکو داری ای خوبروی — مشو با حریفان بیباز از گوی
بخشای بر شیرگون عارضت — مکن قیرگون خط نیاورده روی
که چشم مرا مردمک شد بتی — کجا مردی و مردمی دارد اوی

حالی که پسر این سخن بشنید و رای مساعدت ندید راه مباعدت گرفت و شنیدمش که بمیرفت و با یاران آهسته همیگفت یا للعجب که زاغ از مشاهده طوطی بجان آمده ابلیس از صحبت ملائکه لاحول کنان با بجمله چون زشتی رفتار و درشتی گفتارش معاینه کردم یکباره دل از مصاحبتش برگرفتم و همگنان را بمطایبت گفتم

عربیه

یطیر ذا الحسن لما صار ملتحیا — کان لحیته قد کانت الترقیا
الحسن خط و کان الحال نقطته — فاعرب الخط لما صرت ملتحیا

نظم

زود باشد که برآرد ریشی — تا شود زشت و بغت چون بوزنه
دل بفرسا شود از ریشش ریش — چون زخشش دل ما شد امروز

(حکایت) دانشمندی را گفتند فلان را با تو ارادتی صادقست و مودتی فایق گفت شاید اما بر آن اعتماد نباید همگنان در عجب شدند و انکار بلیغ کردند گفتا بحکم آن این چنین گفتم که اینک مرا بمنت باری تعالی و همت یاران حجره گشاده است و سفره نهاده و دوستان در وقت دیگر اعاذنا الله تعالی منها شناخته شوند

(عربیه)

اذا اقبل الدنیا فخلانی الوری — و ان ادبرت لا ادبرت فکما تری
و لا غرک الخلان صاح فانهم — اخلائنا بل هم اخلاء للقری

نظم

چون سفره نهاده بود و حجره گشاده است — دشمن ز پی خدمت بر پای تو استاده است
وانروز که در حجره ترا سفره نباشد — یار آنکه چنین روزی بار دگر گشاده است

(حکایت) یکی از امیران را بنده نیکخوی و زشت روی

در گذشت آغاز گریه و زاری کرد و فریاد و ناله و بیقراری برآورد یکی از یاران گفتش ای خواجه شرم نداری که بر غلامی که آنرا بدرمی چند خریده چندین جزع و فزع کنی گفت ای برادر معذور دار که بر شیمت او گریم نه بر قیمت او

قطعه

روی زیبا و خوی نازیبا / زشت روئی و کسوت دیباست
لیک اگر روی زشت و خوی نکو / روی زیبا و جامه نازیباست

(حکایت) منجّمی را از دار بر آویخته بودند صاحبدلی آنجا برسید و از وی پرسید که همانا این معنی از علم خویشتن یافته بودی بیچاره تحیّر ماند نگریست و بر حال خود بگریست و گفت ارتفاعی می پنداشتم اما نه بدین غایت

(قطعه)

نتوانی شناختن چون تو / پایه تخت را ز تخته دار
بچه کار آیدت کشیدن رنج / اندرین علم از پی پندار

(حکایت) در سفری روزی همه رفته بودم و شب

در سبیل کوهی خفته یکی از یاران برسید و گفت چه خسبی که نوبت بیداریست و دامن کوهساران ترسمت که خواب از سر نگذاری تا آب از سر بگذرد

(قطعه)

ترسم ای خفته در این وادی خواب / نگذاری ز سر و آب ز سر بگذرد
بسپاری ره و اندر ره پیلان خسبی / تا فلک زیر پی پیل همی بسپرد

(حکایت) یکی را از سورت شراب مست و قدحی در دست در ویرانه گذر افتاد و بر دیوانه نظر وی را بانگ برزد که بیا تا جرعه بیاشامیم و لحظه بیارامیم گفت ای خواجه بکرم معذور دار که تو این دارو بکار بری تا بقوت آن زنجیر عقل بردری و من از تحت این طلسم شکسته ام و از آغاز این بند گسسته

(قطعه)

گر کند تلخ عیش را شیرین / باده خوردن ترا نمی باید
که در اول جنون و بیهوشی / و اندر آخر خمار از آن زاید
لیک بهتر ز مال و نقصان ننگ / خصمی کس ترا نیفزاید

(حکمت) سر در شراب مثل غرور سرابست که از تخت

غیر خمار نزاید و از آفت جز تشنگی نفزاید

(قطعه)

باده نوشی که هزار نیکوئی … کند آن نیکوئی ز می دانند
ور یکی بار زشت خوئی کرد … آن ز پستی گوهرش خوانند

(حکایت) یکی از طبیبان دانشمند را شنیدم که بنصیحت فرزند را همیگفت ای پسر اگر خواهی که بمعالجت رنجوران پردازی نیک بنگر که بیماری را علاج ناکرده خویشتن هلاک نسازی

(قطعه)

آنکه خواندی تو علم ابدان را … علم ادیان بدان مده از دست
ضامن است ارچه حاذقست طبیب … خود مکش پیش از آنکه رنجه بربست

(حکایت) طبیبی حاذق را پرسیدند از انواع طعامها کدام بلذت تر گفت آنچه خورنده را علت نزاید و منت نفزاید گفتند چه مایه بایستی خوردن گفت چندانکه هنوز مشتهی باشی نه منتهی عرب گوید کل قلیلاً لا تکن علیلا

قطعه

اگر چند طبع ترا خوردنی … موافق بود همچو شهد و نبات
مخور بیش از اندازه اشتها … که غرقه بمیرد در آب حیات

(حکایت) مردی بعیادت رنجوری رفت و دیر بنشست مگر در اثنای سخن وی را گفت دلت چه خواهد گفت آنکه خدای تعالی مرا از این رنجوری شفا بخشد و ترا آداب عیادت بیاموزد

قطعه

مکن چندان زیارت دوستان را … که بر خاطر ایشان شوی بار
نه چندان ترک یاران کن که گویند … ندارد مهر و شفقت با من این یار

(حکایت) یکی از امرای ترک را بادی در شکم برجست و در میان جمع بر خلاف طبع از وی حرکتی پدید آمد بخندید و گفت

قطعه

بادت اندر شکم چو رنجه کند … هل ار عاقلی و دانشمند
باد وان گفت آنکه جوید عیب … کی توان داشت باد را در بند

یکی از ظریفان گفتش آری اما در هنگام طهارت نه بر مقام عمارت

قطعه

خلخال مخنث را شایسته تر از تیغ — ور تیغ بکف گیرد کو نیروی بازو
نیکو مثلی گفته است آن مرد خردمند — هر چیز بجای خود بایسته و نیکو

(حکایت) بازرگانی کهن سال صاحب مال را دیدم که دستاری خلقان بر سر داشت و جامه مرقع در بر گفتمش با این مایه ثروت این چگونه کسوت است گفت ای فرزند نشنیده که خردمندان گفته اند در مکنت مردن و میراث بدشمنان گذاشتن به که بمحنت بسر بردن و حاجت بدوستان برداشتن

(قطعه)

نه ممسک نه مبذر باش یارا — بهر کاری تو اندازه نگهدار
که گر میری نهی از بهر دشمن — از آن خوشتر که بر یاران شوی بار

(حکایت) بحکم دعوت با تنی چند از دوستان بقعه یاری درآمدم درویش سفره بگسترد و ما حضری پیش آورد و عذر خواست که هر آینه اگر متمکن بودی شرط تکلف بجای آوردمی و طعامهای الوان مرتب کردمی گفتم یاران را تلطف باید که تکلف نباید

قطعه

هر که مهمان دهر چه بر خوانست — از طعام ای عزیز پیش آور
تا تو بتوانیش دگر ره خواند — واو بیاید بر تو بار دگر

(حکایت) روزی با پیری ضعیف بدعوت توانگری بخیل رفته بودم پیر را قوتی نمانده و قوتی نه که بدان سورت جوع فرو نشاند لاجرم عنان طاقت از دست بداد و بیهوش بیفتاد صاحب بقعه پنداشت که گرد و نبردی غالب شده بر بالینش آمد آیتی چند از قرآن مجید بخواند و بروی بدمید صاحبدلی آنگاه آنجا برسید و گفتش ای خواجه اگرش پاره نانی دهی به که بر سرش تلاوت قرآنی کنی

(عربیه)

اَطْعِمْهُ کِسْرَةَ خُبْزٍ یا بُنَیَّ ولا — تَقْرَأْ عَلَیْهِ مِنَ الْقُرْآنِ آیاتِ
فَلَیْسَ ذٰلِکَ مُونِسًا تَعْزِمُهُ — لٰکِنْ مِنَ الْجُوعِ ذَا الْمَلْسُوعِ حَیّاتِ

(نظم)

نه نان خواجه که آب حیات باشد آن — که نام آن بشنیدیم و کس ندید نشان

همیشه عز دی از چرخ منکسف خورشید		بجای قرصه مه ارید شش قرصه نان

(حکایت)

توانگرزاده را دیدم که نعمت بیکرانش از میراث پدران بدست افتاده بود خوان احسان نهاده و صلای انعام عام درداده هر شب محفل عشرت بیاراستی و هر روز قومی بضیافت بخواستی چنانکه هیچگاه حجرهٔ کرم را در نبستی و صرهٔ درم را سر

(قطعه)

کرمش را اگر بهانه بود		درمش را اگر کرانه بود

سخن تنگدستی ار بشنود		در برش هیچ جز فسانه بود

فی الجمله روزی دیدمش بزمی آراسته نهاده و شاهد نوخواسته بر سر ایستاده و کنیزکان صاحب جمالش بگرد اندر حلقه بسته و طایفه از یاران روز اقبالش در بر نشسته پسر فارغ از هر دو جهان و بی خبر از راز نهان سر از سودای شباب مست دارد و قدحی شراب در دست از لذت دنیا متنعم است و بدین بیتها مترنم

(غزل)

از فر بهاران شده گیتی چو بهشتی		میخور بلب کشتی با حور سرشتی

بستان چو بهشت است و می کوثر و ما حور		زاهد اگرت هست [illegible] بهشتی

باری بحکم سوابق الفت و سوالف معرفت در انحالتش که دیدم نپسندیدم و گفتم زنهار از خواب غفلت سر برآر و اندازه نگهدار و بخرج رایگان گنج شایگان از کف مگذار که با چندین نعمت وفر و چنین جمعیت خاطر آنگاه که پریشان شوی پشیمان شوی و ندامت سود ندهد و یالیت بهبود نبخشد مگر از این سخن که بشنید از من برنجید و بخنده گفت در این نعمت که منم نشاید که ترک عشرت کنم قوله تعالی ولا تنس نصیبک من الدنیا علی الخصوص که باتفاق خردمندان عیش امروز گذاشتن و تشویش فردا داشتن فقر حاضر است و رنج خاطر

(قطعه)

نه جمع مال و زر بدل نفر [illegible]		که بی نیازی و فقر از قضا و از قدر است

بخور ببخش چو داری که روز دیگر را		چنانکه بینی امروز روزی دگر است

این بگفت و دامن ملالت برافشاند و آتش سودا آب باده فرونشاند

درود بساخت و این سرود بپرداخت

(غزل)

گیرم که یکی نیمه جهانست خراب — زآنت چه اگر می نخوری بر لب کشتی

بر شیشهٔ غم سنگ زن از باده که زدست — کایام ز خاک من و تو سازد خشتی

لاجرم چون انچنان دیدم و این سخنان بشنیدم بحکم ضرورت درودش گفتم و بدرودش کرده برفتم و بسی بر نیامد که شنودم عقد دولتش گسسته و باتش فاقه از بستر عزت بر خاکستر مذلت نشسته

(مثنوی)

روز جوانی و هوی و هوس — نشنوی اندرز تو از هیچ کس

پند خردمند چو باد آیدت — لاجرم آن پند بیاد آیدت

مور خورش گرد کند صیف تا — فارغ باشد همی اندر شتا

کم ز یکی مور نبایت بود — پند خردمند بباید شنود

(حکایت) جوانمردی کریم النفس از بخیلی لئیم الطبع که آب از کفش نچکیدی و خویشتن را بنانی سیر ندیدی

(نظم)

ندادی بنیم نانی را بجانی — نیفکندی سگی را استخوانی

نه بر خوانش مگس ننشسته بودی — که بودش دائما سربسته خوانی

بحکم ضرورت صد درم بوام خواسته بود و نزل یاران ساخته چون اجل مضروب برسید بخیل چون اجل مکتوب بیامد و آغاز مطالبت کرد و ساز معاتبت بیچاره را در آن حال برادای آن مال مقدرت نبود و در ایفای آن طریق معذرت همی پیمود تا انکه بناچار حکومت بدار القضا بردند و بفصل آن خصومت بر قاعدهٔ عدل رضا دادند قاضی چون سخن غریم بشنود و کریم را حجت نبود گفت همانا شنیده مثل آن فاجره که بفجور مال ناکسان بستدی و مفلسان را دادی صاحبدلی پرسیدش این چه کار است گفت از برای خدا کنم گفت از برای خدا اگر همچنین آن مسرف که خواسته کسان بوام بستاند و بیموجبی بکار برد نداند که خصم ما خود بگیرد و بزه آن جاوید بروی بماند دانشمندان گفته اند که قید مردان بوامست و صید مرغان بدام

قطعه

در شرف نیست هیچگونه شرف   اینچنین گفته است خیر انام
وز همه رنجها بتر میدان   مرغ را دام و مردمان را وام

گفت اگر اجازت رود این بنده را نیز سخنی باشد بگویم و پس از آن بر هر چه مقرر شود شوخ چشمی نکنم گفتا نقد بضاعت بر افشان و در هوا استطاعت بران که نه هر که سخن سست گوید نادرست گوید گفت چون کریمان را همت بیش از مؤنت باشد و لئیمان را مؤنت زیاده از همت جز از آنکه ایشان بوام بستانند و بدرویشان و ایتام برسانند طریق چیست

قطعه

گدائی زر بجو جو جمع کردی   پراکندی بدرویشان بیکبار
یکی گفتش که مستان حبه حبه   مده آنگه بمسکینان بخروار
بگفتا من چو شمع مجلس افروز   بسوزم خویشتن از بهر حضار
چو بیرون آوری سیم و زر از سنگ   دگرباره بخاک تیره مسپار

آورده اند که قاضی نیز کریم الطبع و جوان مرد بود چون این سخن

معذرت بشنود بپسندید و بخندید و درهمهای بخیل از خویش بداد و دیناری چند در کف درویش نهاد و گفت

(قطعه)

بنجش و بخور ای خردمند هیچ   ز الطاف یزدان مشو ناامید
چو از سیم کس رخ بپیچید نیز   چه خاک سیاه و چه سیم سپید

(حکایت) صاحبدلی را با یکی از وزرای سلطان که کریم الطبع و نادان بود دیدم که خوش همی زیست و از میامن دولتش در خصب نعمت همیگذاشت روزی مگر او را گفتم

(مثنوی)

بهتر از خویشتن حریفی جوی   تا نکوتر شوی ز صحبت اوی
با چه خود گر جهان نوردد کس   همچو گاو خراس ماند و بس
گاو شتابد ز صبحگه تا شام   بر ندارد ز جای خود یک گام

علی الخصوص که لایق حال خردمندان نباشد روزگار عزیز با چنین ابلهی بناچیز بسر بردن و همت بر مخالطت حیوانی بی تمیز که سخنی بصواب نگوید مقصور کردن گفت ای یار گرامیم معذور دار

که عطای او خطای او بپوشد

(نظم)

چه خوش گفت داننده دهقان سخن   نکو اندرین گفته اندیشه کن
خطاهای نادان چو پوشد عطا   تو نیز ای برادر عطا پیشه کن

(حکایت) حاتم طی را حکایت کنند که روزی بر یکی از احیاء عرب همیگذشت ناگاه از آن میان چشم اسیری بروی افتاد فریاد برآورد و بسیار جزع کرد که روزگاریست تا از جور بی کران خسته ام و به بند گران بسته آورده اند که حاتم را آنگاه دینار و درم نبود و از آنجا گذشتن و او را به بند اندر گذاشتن نیز خلاف مروت و کرم مینمود لاجرم او را بخرید و آزاد کرد و خویشتن بجای وی اندر بند بماند تا کس بفرستاد و وجه فدا بیاوردند و بداد

(قطعه)

چو خواهی نکونامی خویشتن   بباید ز روی کرم زر فشاند
دگر نه بماند زر و نامت هیچ   کسی جز بزشتی همی برنخواند
به این نام حاتم جوانمردیش   بدلها چنان سکه بر زر نشاند
ترا نیز گر بایدت نام نیک   بباید گیت کرم کرم راند
نظر کن در اوراق این نامه ات   که ما در فشاندیم چون زر نشاند

مناظره داعی با توانگر در باب مال و هنر

یکچند از عجایب ایام و نوائب روزگار تنگدل بگوشه تعبد نشسته بودم و در بروی از خلق بربسته بحکم آنکه خردمندان گفته اند

(قطعه)

تا توانی زخلق گوشه گزین   تا ز دیدارشان نبینی رنج
که سلامت در وحدتست چنانک   کنج عزلت ز عزت آمد کنج

مگر روزی یکی از دوستانم که بر شادیها یار بود و در شدائد غمگسار از در درآمد و شرط تحیت بجای آورد و بنشست و از هر در سخن در پیوست دید چند انکه غرض مباسطت همی نماید خاطر ملول است البته طریق مخالطت نمی پیماید گفتا چه حالت رفته که آینه ضمیر صفا گرد ملالت گرفته گفتم همانا از تقلب احوال طایع دون پروریان اندوهم از تبدل سپهر بوقلمون نقصان

(نظم)

اینجهان خویش رنگ رنگ کند شهدها را همه شرنگ کند
گر هزاران رهش بصلح آئی او همه با تو رای جنگ کند

گفت اینجمله از بهر آنست که همه را با هنرمندان نشینی و از خرمن صاحبدولتان خوشه نچینی و لاجرم حال آنکه از سایهٔ همای بگریزد و با بوم شوم در آمیزد معلوم باشد گفتمش زنهار با بزرگان طریق ادب نگاهدار که دانا اندوه حطام دنیا نخورد و اندکه در هرچه بنگرد بگذرد

(مثنوی)

اینجهان باشد عذابی دردناک اندُه و شادی او رنج هلاک
من بنالم زاین جهان پیچ پیچ کی خورد بر هیچ غم کمتر ز هیچ

گفت الله الله این سخنان بهل که این قوم که تو صاحبنظران خوانی و فزون از توانگران دانی مشتی بینوایانند و گروهی بی سر و پایان که بخودپرستی مغرورند و در تنگدستی سر در زهد بریا فرو شدند و ردای کبریا پوشند حب دنیا را اساس خطیئت خوانند و ترک

دنیا را مزید مزیت دانند و مصیبت مسکنت را موجب مثوبت پندارند و عزت سلطنت را سبب عقوبت شمارند توانگران را بتهکم و استخفاف قارون نامند و از بی دولتی خویش روز دولت ایشان وارون خواهند بهرزه درائی عیب جوی شهانند و بفقر و گدائی سیاه روی دو جهان نه زر در کف دارند و نه زور در کتف و زیرکان گفته اند اگر مرغ را پر نباشد به که مرد را زر نباشد

ابیات

ایخزیده بزیر خرقه همی لیک در کبر و عجب غرقه بسی
در هنر اینقدر بیافه مپیچ مرد بی زور و زر نیرزد هیچ
مرغ بی پر بهست و با پر مور از تو کر نیست مر ترا از زر و زور

لاجرم از تنگدستی خود دلتنگ باشند و با ملک هستی در جنگ گاهی ایام را بسفاهت دشنام دهند و وقتی اختر را سفله و پرور نام نهند چنانکه شاعر ایشان گفته

(عربیه)

ابی الله [illegible]   مشیه والا ان یذل کراما
فکان علینا النار لکن علی منیه   قد کان بردا ثم کان سلاما

نظم

نه بندی دل اندر جهان سربسر   که این دون دون پرور است ای پسر
برارد چو کوران یکی شعلهٔ   پس انکه چو دانه در ارد بسر

عجب تر آنکه با اینهمه فقر حاضر و پریشانی خاطر که جمله روزها تیره بختی بسر ارند و تنها بسختی بسحر دست دراز شهوت و آز در آستین کوتاه دارند و جامه سپید ردی پوشش نامه سیاه

نظم

بظاهر زاهدان از تنگدستی   بباطن غرقه اندر خود پرستی
تو گوئی جمله چون لقمان و سلمان   فشانند آستین بر ملک هستی

اما طایفه توانگران دست کرامت گشاده اند و میان سلامت بسته بخوشوقتی دامن زر بر قانع و معتبر بر افشانند و به تنگ بختی مال خویشتن بخورند و بخورانند با چنین همت و چندین نعمت نه در در سر غرور دارند و نه دل از خلق نفور با مفلسان و درویشان

خوش بر آیند و هرگز بسخنان پریشان زبان خویش نیالایند

قطعه

از قوی پنجه زار کی آید   مرد بیچاره زار میخاید
وانکه برا حجتی بود روشن   کی زبان را بزار آلاید

فی الجمله ازانگاه که آغاز سخن کرد تا بدینجا مراد یک سودا در جوش بود و زبان گویا خاموش بحکم آنکه دریغ آمدم مشعله نابینایان را افروختن و مسئله چهارپایان را آموختن ولیکن بجا عنان تأمل و توان تحمل از کف برفتم و بتعنت او را گفتم چندان توانگران را مدح و صفت کردی و ذم علم و معرفت که پنداری آنان شبان مکاره را مصباحند و ابواب مکارم را مفتاح و نه چنین است بلکه گروهی ناکس و دونند و ناسپاس و زبون که گوئی نه در بند رضای خدا باشند و نه در حکم قضای خدا اما مظلومان بحیف ببرند و پرده معصومان بجور بدرند لقمه بحلال نوشند و خرقه جز بحرام نپوشند زر از کان برآرند و بجان سپارند کرمی بدرویش نکنند و درمی با خویش نبرند فی المثل اگر مینوائی

از آنان عطائی طلبد دامن ملالت بر افشانند و برنجندش و برانند
و مکر بزبان حال از غایت عجب و ضلال آیت انطعم من لو یشاء الله
اطعمه فرو خوانند شکر نعمت حق سبحانه و تعالی نگویند که قبلهٔ حاجت
مسکینان باشند و کعبهٔ مناجات گوشه نشینان روی از صحبت
مفلسان درهم کشند و در بروی کسان بر بندند و چنین پندارند
که بدین مال مخلد باشند و درین حال مؤبد مانند و ندانند که
عاقبت همه را از بهر وارث نهند و یا بر باد حوادث دهند و
با آنکه همه کام از جهان بردارند بآخر همه جهان بناکام بگذارند
و آنگاه بشناسند که آنچه داشته اند و بگذاشته وبال و نقمت
نه مال و مکنت و نار جهنم است نه دینار و درم و ایزد تعالی در کتاب
مجید از عذاب شدید ایشان خبر میدهد (قوله تعالی)
یوم یحمی علیها فی نار جهنم فتکوی بها جباههم و جنوبهم و
ظهورهم هذا ما کنزتم لانفسکم فذوقوا ما کنتم تکنزون

(قطعه)

بر نیاید ز خاک سیم سپید   نرود خواجه تا بخاک سیاه

پس بر آرند و نقره سازندش   تا نهد خواجه بر جنوب و جباه

لیکن ایشان بحکم برگ و نوائی که دارند و استغنائی که در خود پندارند
چندان گرم ملاهی و ملهیانند و پنهان مستغرق تباهی و کفران
که نه کتاب و سنت خوانند و نه دوزخ و جنت دانند و چون بساتین
خویش بینند و با شیاطین خود نشینند بخنده گویند

رباعی

زاهد چه سخن گوئی از حور و بهشت   کس نسیه گرفت و نقد را از کف هشت
امروز مرا شاهد و می این لب کشت   فردا تو و آن کوثر و آن حور و بهشت

القصه قومی بوالهوس و بی تمیزند و مشتی ناکس و ناچیز و چون
طایفهٔ خردمندان که خزان رحمتند و بدین حکمت وارث پیمبرانند
و دستگیر دیگران بصورت بینوا و فقیرند و بمعنی دارای خیر کثیر
(قوله تعالی) و من یؤت الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا
سر بر خاک نهند و پای بر افلاک و با آنکه چیزی ندارند دنیا
به پشیزی نشمارند

(قطعه)

که فلان سفله را بدست اندر   حلقه زر بفرج استر به
گر خری را لجام باشد زر   بر حکیمان چه فخر کرد توان

باری چون بر رقعه مصاف فرزین فصاحت بشاندم وی نیز در عرصه سفاهت بیدق وقاحت براند که یا للعجب چون همت دونرا حکمت فلاطون خوانی و صاحب دینار را ناکس و مغبون دانی و رنج هنر را از گنج گهر افزون مگر نه اینان کلید درهای رزقند و مرهم دلهای خلق و مهبط جود و انعاقند و محط اهل آفاق خوان نعمت کشیده اند و دست همت کشاده روزی بینوایان را ضامنند و درد گدایان را درمان همانا نه بینی که صاحب هنران تحصیل قوت نتوانند و توانگران دُرّ و یاقوت برافشانند اگر توفیق عبادتست و اگر طریق سعادت مر ایشان را مسلمست که مالی حلال اکتساب کرده اند و از شبهه حرام اجتناب حق معلوم از اموال خویش سائل و محروم را رسانند و زکوة و هدیه دهند نه برات کدیه ستانند و با قوت نعمت قدرت بر عصمت افزونتر که ملک و دین توانند و فقر و کفر

باهم زیرا که بیشتر مردمان در کف نفس اماره عاجز و بیچاره شوند و از بسیاری مجاعت جیب قناعت پاره کنند و آنگاه مر ایشان را از فوائد فضل و هنر باد در دست ماند و سری از کبر و نخوت مست و دلی از آتش خشم و شهوت آکنده و ظاهری پریشان و خاطری پراکنده

قطعه

تو ای گدای خردمند شوخ دیده کجا   همی توانی همچون توانگران بودن
ز فر و دولت ایشان جهانی آسوده   تو خویش را نتوانی دمی بیاسودن

چون سخن بدینجا رسانید گفتم خاموش که مال خسیس را بر علم نفیس اختیار کردی و گروه بی هنران را از خردمندان و عزیزان برتر دانستی جمعی مارگزیدگان را سلیمان نامیدی و مشتی مورانرا سلیمان مردانایان گدایان خواندی و لاشک بغلط رفتی و سقط گفتی که این قوم چشم بر مال کس ندارند و بر خوان الوان دنیا هوس نرانند و جمله بنظر خدائی منظورند و بستر دانائی مستور (قوله تعالی) انما یخشی الله من عباده العلماء نه مانند جمع

بو الهوسان باشند و شهد دینار اگسان که هوای خود خدای خود دانند و هنرمندان را گدای خود خوانند و با وجود بضاعت و قدرت و استطاعت نه قوت احسان دارند و نه فتوت و احسان خردمند را اگر درم نیست غم نیست که هنر بینوایان را مالست و بی نیازان را جمال و هر آینه مگر ندانی که خواب عالمان را فضل عبادتست و مداد شان را اجر دمار شهادت که سیّد عالم صلّی الله عَلَیهِ و آله وَسَلّم گوید نَوْمُ العَالِمِ أَفْضَلُ مِنْ عِبَادَةِ الجَاهِل و نیز فرماید مداد العُلماء أفضل مِن دِماء الشُهداء

(قطعه)

تو بدانا چه فخر بتوانی   که بهست از عبادتت خوابش
سگ اصحاب کهف دانش شو   نتوانی چو شد ز اصحابش

و تو دانی که بر طریق خلاف نپویم و سخنی گزاف نگویم و خود انصاف از تو جویم که دانای عزیز را با نادان زبون چه مشابهت و علم شریف را با مال دون چه مناسبت (قوله تعالی) هل یستوی الذین یعلمون و الذین لا یعلمون اما چه فایده که

سمع اسم سجع نغم نداند و دیده ضریر دیدن آفتاب منیر نتواند حالی که این سخن بشنود و ویرا حجتی نبود برنجید و تیغ زبان بر کشید و بحکم نادانی بر طریق نادانان رفتن گرفت و پراکنده سخنان گفتن بالجمله چون وی را از آن حالت معاینه کردم دیدم اگر با او ترک مباراة گویم و راه مداراة پویم هر چند قدر صاحب نظران کم نشود لیکن جهل بی هنران مستحکم گردد ناچار بحکومت نزد قاضی ری برفتیم و قصه این خصومت با وی بگفتیم قاضی چون سُخن ما درست در گوش کرد از تخت روی بمن آورد و گفت ای که فضل و هنر را بر سیم و زر تفضیل نهادی و دانشمند را افضل از انبیاء بنی اسرائیل خواندی چنانست که گفته همانا عالمان عامل و خردمندان صاحبدل وارثان رسلند و هادیان سبل که دمی از خود بر نیارند و قدمی جز براه خدا نگذارند همه جهان طفیل هستی ایشانست و جمله جهانیان گدای تنگدستی ایشان (قوله تعالی) و کلا آتینا حکما و علما و کلا فضلنا علی العالمین

(قطعه)

مرد دانا چرا بود مسکین   آنکه بی دانش است مسکین است
دلق موسی زریش فرعون به   در بر آنکه عاقبت بین است

پس روی سوی وی کرد و گفت ای که توانگران را از دانشوران بیش گفتی و جاهلان را از صاحبدلان بیش هرآینه مگر نشنوده که خردمندان گفته اند

(قطعه)

ناکسان را اگر زر است و گهر   همچنان ناکسند و دون و زبون
چه فزاید اگر کنی خر را   تو لجام از زر و جل از اکسون

عربیه

یا جاهلا ببراء المال مفتخرا   لا تفخرن علی من کان ذا ادب
ان الحمار حمار لا فخار له   و لو تلجم بالیاقوت و الذهب

آنگاه مرا گفت با همه شرط مبالغت که دیدی و فقره بلاغت که شنیدی من که قاضی این دیارم بنده درم و دینارم و اندکی زر به از بسیاری هنر پندارم نه بینی که بحبه خرمنی برباد دهم و به دیناری دین از یاد کنم تو نیز اگر خواهی ترک فضول گوی

و در سلک عدول آمی تا تن بگدائی ندهی و از زحمت بینوائی برهی گفتم سبحان الله چون قاضی ایشان بدین یکتائیست مرا چه بحث با مردمی عافیت لاجرم راه سلامت گرفتم و ترک ملامت کرده با خویشتن گفتم (قطعه)

بری گر عالم و عامیست یکسان   نه با دانا ستا دان هم ترازو
جوی دانش به از خرواری از زر   دگر نیز از زر آید زور بازو

فصل چهارم

در لوازم عشرت و مراسم تربیت

(حکمت) چون آغاز از یکی است انجام نیز جز یکی نیست قوله تعالی کما بداکم تعودون

(نظم)

چونکه آغاز از یکی آید   یکی انجام بی شکی باید
صد اگر یک بیک فزونی در یک   عاقبت بر یکی بیفزاید

(وعظ) در حدیث قدسی آمده است که حق سبحانه

و تعالی فرمود ای پسر آدم اگر همه دنیا ترا دهم بیش از رزق
خویش نخوری پس نه آن به که روزی تو برسانم و حساب دنیا
از غیر تو باز ستانم

(نظم)

از پی خشک نانه تا چند — زیر پی بسپری تو پست و بلند
رزق تو بی گمان ترا برسد — خواه در سغد و خواه در سمند

(نکته) حق سبحانه و تعالی موسی علی نبینا
و علیه السلام را وحی فرستاد که نادان را روزی دهم تا
دانا از آن عبرت گیرد

(نظم)

بنادان گنج گوهر داده آید — که دانا را از آن عبرت فزاید
در دانش چو بر نادان ببندد — در روزی بر رویش برگشاید

(فایده) اسکندر رومی حکمای هند را پرسید ملوک را
عدالت به یا شجاعت گفتند ای ملک آنجا که عدالت است
بشجاعت چه حاجت است

(قطعه)

ملک خود را بعدل ار حصین — شاه را عدل از شجاعت به
جای گفتار تازیانه میار — تیغ بر جای تازیانه منه

(نادره) حکمی را پرسیدند از شجاعت گفت ترک
فراغت و صبر ساعت

(قطعه)

ساعتی گر صبور باشد مرد — شهره شد در دلاوری و هنر
هر که با تیغ می‌ستیزد او — میرد آخر بمرگ‌های دگر

(تشبیه) مثل سلطان با آتش ماند که نزدیک را
بسوزد و دور را بر افروزد

(قطعه)

شاه ماند بآتش سوزان — زانکه نزدیک را همی سوزد
گرچه نزدیک را بسوزد لیک — دور را همچو شمع بفروزد

(نصیحت) در سیرت یکی از خلفا آورده اند که دستاری
مرقع بر سر گذاشتی و خرقه کهن در بر داشتی مگر از موجب آن پرسیدندش

گفت جامه پادشاهان از دادگری باید نه از اطلس و عنبری

(نظم)

ای نشسته بر آن بلند سریر — جامه از عدل کن نه خز و حریر
کودکان جامه سرخ و زرد کنند — دین و دانش بس است کسوه پیر

(فضیلت) شیر را از آن سبب ملک سباع خوانند که دیگر جانوران از فضله صیدش بخورند و او از بقیه صید آنها نخورد

(قطعه)

شاه آن کاو ز خوان نعمت او — کهتران جمله زله خوار بوند
نه گدایان پادشا صورت — که ز مال تو شهریار شوند

(پند) گدای توانگر همت آنکه حشمت پادشاهان بچیزی نداند و پادشاه گدا فطرت آنکه بجور از بینوایان قبیزی ستاند

(قطعه)

بینیاز از قناعت ار باشی — سیر گردی همی به نیمه نان
در درِ طمع و آز کوبی تو — گرسنه تر شوی به نیم جهان

(اندرز) مهتری آن کس را سزد که بمکارم اخلاق آزادگان را بنده فرماید و بکرم و انفاق بندگان را آزاد

(قطعه)

نشان مهتر آزاده آن بود که همی — همیشه بنده و آزاد از او باشد و شاد
بخلق مردم آزاده را کند بنده — ز جود بنده خود را همی کند آزاد

(موعظت) چون بر ضعیفان دست یابی بشکرانه آن با ایشان مجاملت کن تا حق سبحانه و تعالی با تو نیز این معاملت کند قوله تعالی اِن اَحسَنتُم اَحسَنتُم لِاَنفُسِکُم وَاِن اَسَأتُم فَلَها

(قطعه)

با کسان گر بد ار نکو کوئی — عاقبت از جهان همان شنوی
هر چه کشتی بکشتزار جهان — لاجرم ای پسر همان دروی

(اشارت) آنانکه مال درویشان بحیف ستانند در چه مصرف بکار برند از آن به که بدیشان باز گردانند

(قطعه)

مال درویش را بحیف مگیر — تا بدیگر کسان بر افشانی

چون دهی خوشتران بود که نخست　　مال درویش ایچ نستانی

(تربیت) بازبردستان پنجه درمفکن و پنجه زیردستان برشکن که با آن برنتابی و ازاین نام نیابی

قطعه

مکن پنجه با زورمندی قوی　　که بریچد او پنجه ات لاجرم
همان نیز سرپنجه زیردست　　مپیچان که نبود ز مردی کرم

(تنبیه) با دوستان مروت و وفا پیش گیرد و با دشمنان مهادنت و مدارا اگرچه طایفه از خردمندان گفته اند بهیچ روی با دشمن ملاطفه نباید که بر شوخ چشمی بیفزاید و هیبت را زیان آید

(نظم)

مکن با دشمنان هرگز نکوئی　　که نفزاید در ایشان زشتخوئی
سزا باشد نبرد مرد بخرد　　بدان را بد نکویان را نکوئی

(تحذیر) از بسیاری دعابت بپرهیز که مهانت آرد و مهابت ببرد و دانشمندان گفته اند (المؤلفه)

الهزل للندمار ظرافة و للحکمار آفة

قطعه

دوش پیری به پور خویش چه گفت　　گفت پندی لطیف و معنی دار
هزل کم گوی و جد فزای همی　　تا نبرد کسان نمانی خوار
فضل و دانش ترا همی باید　　فضل پیش آر و هزل را بگذار

(نادره) آنکه از تقرب پادشاهان ناچار است بدان ماند که بر شیری سوار است دیگران از وی بیمناک کند و او را دل بر هلاک و عاقلان گویند که از عداوت و بدذات سلطان برحذر باید بود که وقتی بگناهی خشم گیرد و گاهی از گناهی چشم پوشد و از اینجاست که زیرکان گفته اند خاصان حضرت پادشاه غواصان دریا را مانند که تا ترک جان نگویند در و مرجان نجویند

(قطعه)

زینهار از تقرب شاهان　　که چو دریا و روزگار بود
گه نثارت کند گهر چندانک　　گهرت در کف و کنار بود

که غرقت کند لطمه موج   کی جهان بریکی قرار بود

(نصیحت) برآوردن لئیمان آزردن کریمانست

ورحم برناکسان ظلم برمفلسان وباتفاق خردمندان چندانکه

سفله را قدر خواهی خویشتن را قدر بکاهی

قطعه

سفله را قدر اکر فزائی تو   بیقین دان که قدر خود کاهی

درجهان هیچ سفله مه نشود   در بکیرد زماه تا ماهی

لیک اکر کرک را بپروردی   ظلم بر کوسفند خود خواهی

(توفیق) پادشاه موفق آنکه روز در بارگاه شاهی

داد کدایان دهد وشب بر درگاه الهی داد کدائی

(قطعه)

ای ...ست رخ بخاک نه در شب   سجده بر درکه الهی کن

روز چون خور بکرسی افلاک   بنشین شاد و پادشاهی کن

(ارشاد) هر که خلق را راحت رساند دیر بماند

(قوله تعالی) واما ما ینفع الناس فیمکث فی الارض واما

الزبد فیذهب جفاء

(قطعه)

هر آنکه نفع رساند بخلق دیر زید   اکر بکام نهنگان وچنگ شیر زید

وگر که نفع ندارد بخلق هیچ زید   محال باشد کاندر زمانه دیر زید

(سیاست) ارسطالیس حکیم اسکندر رومی را گفت

بدان را برانداز ونیکان را برآر وعامه رعیت را برهبت

ورغبت همیدار

(قطعه)

ناکسان را ز بیخ وبن بر کن   مخلصان را بلطف خود بنواز

عامه خلق را بمهر وبقهر   دار وبشنو ز دانشی این راز

(لطیفه) باد سخت درختان تناور از پا درآورد

وبر کیاهان خرد برفق گذرد یعنی پادشاه مقبل بیخ دشمنان

قوی برآرد ودل رعیت ضعیف بیازارد

(قطعه)

بجایگاه درشتی وجای نرمی باش   درشت همچو مغیلان ونرم همچون آب

کجا شتاب نباید همی بجای درنگ   کجا درنگ نشاید همی بجای شتاب

(تخویف) آتش کارزار سخنی بفروزد و خرمن ستمکار از دود آه پیرزنی بسوزد

عربیه

الا اعرض عن القول الخبیث   فکم حرب اقیمت من حدیث

ملمع

تا توانی مگوی بیهوده زانک   کارزاری بخیزد از قولی

رب لفظ احد من سیف   رب قول اشد من صول

مناصحت برنعمت عوانان و عصمت جوانان اعتماد نشاید که آن آبی تحول پذیرد و این بگاهی تبدل گیرد

نظم

از جوانی چو سرکشی مست شود   بگاهی دلش از دست شود

و آن بلندی عوانان جهان   بآه دل سوخته پست شود

عربیه

المرء قبل بلوغ الاربعین من ال   اعوام لیس بذی عقل ولادین

اما تری فی اوانی القصین قد صنعت   فی اربعین من الاعوام من صین

حدیث در توریه آمده است ای پسر آدم چون بخشم آئی مرا بیاد آور تا چون در غضب شوم فراموشت نکنم

قطعه

از خدا یاد آر هنگام غضب   تا بهنگام غضب یاد آردت

برکنه کاران مران خشم ای پسر   تا بگاه خشم حق نازاردت

مشورت هوای خود و رای زنان را اعتماد مکن که زیان کنی

(نظم)

چون فرو مانی بمردان رای زن   رای زن باید ترا نه رای زن

خویشتن را گر نخواهی تو زیان   دل مبند اندر هوای خویشتن

(تعلیم) دوست را آن مجال مده که اگر دشمنی کند تواند و دشمن را چندان میازار که مجال دوستی نماند

قطعه

با دوست آنقدر تو مکن دوستی همی   کت دشمنی تواند چون خواست دشمنی

با دشمنان به نیز مدارا کن ای عزیز — شاید که وا گذارد زشتی و دشمنی

(دقیقه) دو تن ترا دشمن باشند آنکه بروی ستمی کرده و آنکه ترا المی رسانده هرگاه مشورتی افتد و دوستی مؤتمن نباشد ثقت بر ظالم شاید و بر مظلوم نباید

(مثنوی)

مگو راز با دشمن خویشتن — که دشمن نباشد ترا مؤتمن
وگر دوست روئی کند در منی — کجا دوست شد در جهان دشمنی

(حکمت) دوست اگر هزارست اندکست و دشمن بسیارست اگر یک است که یک یک هزار شود و اندک بسیار

(مثنوی)

چه خوش گفت با پور خود پیر کرد — که دشمن چو آتش مپندار خرد
که چون تیز شد آتش و برفروخت — جهانی بیکباره از شعله سوخت
بارد همی قطره قطره سحاب — شود سیل و سازد جهانی خراب
فزونست دشمن اگر خود یکیست — وگر دوستانت هزار اندکیست

(اندرز) اگر دوستان خویش را امتحان کنی بضرورت

بایدت ترک دوستان کنی

ابیات

گرچه بر دشمن نشاید اعتماد — که نخواهد نیشکر گشتن قتاد
لیک بس بی دوست مانی در جهان — گر کنی یاران خود را امتحان

(پند) تا کسان را اختیار نکرده بدوستی مگیر مکن که هر میوه خرما نباشد و هر میوه زلیخا

قطعه

محک زن دوست را و دل بپایش — که نه همه زر بود زر هر پوه
نه هر میوه چو خرما نغز و شیرین — نه مانند زلیخا هیچ میوه

(نکته) آنجا که حاجت بزر برآید نه بزور مبادرت نباید که شمشیر آخرین حیله هاست و حیلت خوشترین قبیله ها

ابیات

چون حاجت تو بزر برآید — شمشیر کشیدنت نباید
آنجا که بسیم و زر شوی شاد — حاجت نبود بتیغ پولاد

(تعلیم) در مهمی که عاقبت آن معلوم نباشد و پادشاه را

رائی اختیار افتد تو نیز اتباع وی کن که بیشتر بر صواب رود و گرنه بر تو خطا نگیرد

(مثنوی)

گرچه نورانیست پیکر ماه | نیست چون طلعت مبارک شاه
آفتاب ار چه روشنست لیک | در بر رای شه بود تاریک

(انصاف) حاکم اگر منصف باشد داند که جاهل حکم میانه دو عالم تواند

(قطعه)

قاضیان گر خدای نشناسند | هریک این نکته نیک میدانند
دو کس از کار خویشتن آگاه | هر دو قولی دروغ میرانند
قاضیان را که نیست آگاهی | عدل در حکم خویش نتوانند

(لطیفه) رشوت چشم حاکم کور کند و دیده ظالم روشن

(قطعه)

ز رشوت دیده قاضی شود کور | ولیکن چشم ظالم گشت روشن
که رشوت پیش نور عدل و انصاف | ز ظلم و ظلمت آمد همچو جوشن

(فایده) حق سبحانه و تعالی طبایع خلق یکسان نیافرید تا بصنایع مختلفه خورسند باشند و مصلحت ضایع نشود قوله تعالی کل حزب بما لدیهم فرحون

(نظم)

هر که بینی بکار خود مشغول | زانکه از کار خویش نیست ملول
شاد شاهان بتاج و زر و کمر | چون گدایان بخرقه و کشکول

(خبر) عیسی علی نبینا و علیه السلام فرماید حکمت مر نا اهلان را مگوی که بر آن ظلم کرده باشی و از نیوشندگان مپوش که بر ایشان ستم روا داشته بلکه چون طبیبان حاذق دارو آنجا بکار بر که دانی سود بخشد و زیان نکند

قطعه

علم و دانش مگوی با ناکس | ندهد سود علم بی توفیق
هیچ نشنوده که بخشد سود | آینه کور و مصحف زندیق

(تحذیر) خفتان حذر با پیکان قدر بر نیاید و سر پنجه توانا را بازوی قضا رنجه فرماید

عشریه

اذا جار انقضا اعمی العیونا — فکم اعمی عیون الناظرینا
ولو انا عملنا سابقات — لتقضی اسهم الاقدار فینا

قطعه

مردم دانا و بینا را قضا — اکه ز آبن عیبه و مغفر کند

(حکایت) شبلی علیه الرحمه والرضوان را گفتند طایفه صوفیان را چرا ابن الوقت خوانند گفت بحکم آنکه آنان افسوس گذشته ندارند و بر آینده هوس نرانند قوله تعالی لکیلا تأسوا علی ما فاتکم ولا تفرحوا بما آتاکم

نظم

دی رفت و نشد فردا و امروز شود باز — فرصت منه از دست و به بازیچه مپرداز
انجام بدست آر که آغاز بدیدیم — زود آگه ببینیم نه انجام و نه آغاز

(تمثیل) زاهد بی علم مثل چراغی بی روغنست و عالم بی عمل نابینائی با مشعله روشن یعنی آن خویشتن را اضاعت کند و این دیگرانرا آرائت

قطعه

زهد خود را ز علم رونق بخش — علم خود را بزهد زینت ده
ورنه بی روغنی چراغ مسوز — یا بر کور تو چراغ منه

(نکته) عالم متهتک بر راه خفته باشد و جاهل متنسک بر بیراهه رفته و حکما گفته اند دانائی که بحکم ملاهی ارتکاب مناهی کند بیماری را ماند که مضرت خوردنیها داند و از آن اجتناب نکند

(نظم)

علم بی زهد و زهد بی دانش — هیچ باشد بهیچ مستانش
دانش آموز ای پسر که تنی — تن بجان و جان بی دانش

(وعظ) واعظ آن به که خلق را اگر دار نصیحت کند نه گفتار که علم بی عمل جوی نیرزد و چراغ بی روغن پرتوی ندهد قوله تعالی کبر مقتا عند الله ان تقولوا ما لا تفعلون

(نظم)

نیست گفتار واعظان ستوا — که چه گفتار نیستشان کردار

زر برشوت ستاند او و ترا — ترک دنیا بگوید و دینار

(پند) دوای تلخ طبیبان از شهد و شکر خوشگوارتر است و جفای ادیبان از شیر مادر سازگارتر

(قطعه)

دوای تلخ طبیبان ز شهد و شکر به — جفا و جور ادیبان ز شیر مادر به
چنانکه خوردن انده به پیش مرد خرد — زنان مردم انده فزای ابتر به

(توبیخ) ادیبی را گفتند از نادانی بتر چیست گفت آن که ندانی که ندانی پرسیدند از نادان نادان ترکیست گفت دانائی که بصحبت نادانی رغبت کند

(قطعه)

گر ندانی و بدانی که ندانی هنر است — ور ندانی و ندانی که ندانی بتر است
گر تو دانائی بصحبت نادان شوی — آدمی نیست که هم آخور هر گاو خر است

(نصیحت) بر دشمنان اعتماد کردن و با مقبلان ستیزه آوردن مشعله آتش به نی پوشیدن است و با کوه بقوت بازو کوشیدن

(قطعه)

بپرسیدم ز دانائی کهن سال — که از زور آوران نیرو گرایش
بگفتا در جوابم آن خردمند — که هرکس را بود دولت خویش
بصاحب دولتان مستیز هرگز — ز خصم خویشتن همواره اندیش

(اضافت) دانش با خواسته نیامیزد که شریف از دون بگریزد و دانا با نادان نستیزد که آبروی خویشتن بر خاک بریزد

(قطعه)

اگر نادان ترا دشنام گوید — خموشی گیر و کوته کن سخن را
که با نادان خردمند ار ستیزد — بریزد آب روی خویشتن را

(دقیقه) ایزد تعالی از بهر کسان دو گوش و یک زبان آفرید یعنی یکی باید گفت و دو باید شنید که هرکه خاموشی گزید گزند ندید

(قطعه)

رهروی میگفت با پور این سخن — خوشتر آن باشد که بر این بگروی
داد دو گوشت خدا و یک زبان — تا سخن گوئی یکی و دو شنوی

(نکته) نزد دانا پرسش از آنچه نداند سهلست
نه نمادی بر جهل

(قطعه)

آنچه ندانی تو نپرسی ز عار — عار تواست ای پسر این عار تو
جامه تن را تو بصابون بشوی — جامه دل را باستغفار خویش

(فضیلت) فضل انسان بر دیگر جانوران به نطقست
و زیور نطق از صدق پس خاموش و الکن به که گویا و دروغ زن

(قطعه)

چو دانا بر سخنها قادر آمد — بباید در حکمتها بگفتن
و گرنه الکن ار باشی و خاموش — به از گفتار ناهنجار گفتن

تحذیر اگر جور زبان نبودی بلبل در بوستان
بیاسودی و طوطی در هندوستان نه این در قفس رفتی و نه آن را
کس گرفتی

(نظم)

اگر نبودی جور زبان [illegible] کس — ز بهر طوطی و ز بهر عندلیب قفس
چو بلبل افتد از لحن خویش اندر بند — ز سجع بلبل خوشتر بسی طنین مگس

(اندرز) اگه نداند آن به که سخن نراند و اگر تواند
آن به که نماند که قدر دانا نگفته است و مرد در زیر زبان نهفته

(نظم)

چو نادانی و گفتن را ندانی — نکوتر آنکه ناگفتن توانی
وگر خاموش نتوانی نشستن — پس آن خوشتر که در کنجی بمانی

(اشارت) اندیشه کردن و سخن گفتن به که ندامت
بردن و ملامت شنفتن و حکما را بر اینمعنی اتفاقست که لطف خطاب
در فن جواب همه کس را شایسته و صوابست خاصه درویشان را
که مرا ایشان را در زبان نرم و سخنان گرم امید روزیست و نوید
به روزی و بزرگان گفته اند بینوائی که شکر فروشد انگبین نوشد

(نظم)

آنکه با فقر و مسکنت بدخوست — بخل بیچاره و درشتی روست
وانکه با دانش و هنر یارست — کی بی اندیشه گفتنش نیکوست

(نکته) ارادت باریتعالی که ائی را بتاج و گاه
رساند و پادشاهی را بانجا که راه نشاند

(نظم)

یک نکته گویمت بشنو نغز و نادر | کاین روزگار بنزل و فوت کبیر
کاهی ز تخت بینی شاهی بخاک راه | گاهی ز خاک راه گدائی منظره
در کاخ و خاک نیکو بنگر بچشم دل | تا هر دو را یکی نگری بی مناظره

(نصیحت) خوش عیبجویان شنیدن به که غرور مدح گویان خریدن و در امثال عرب است امر مبکیاتک لا امر مضحکاتک

(نظم)

آنچه میخندد ات ز آغاز کار | بس بگریاند ترا در روزگار
و آنچه گریاند بخندد اندبسی | چون ز گریه ابر خندد مرغزار

(موعظه) راستی که از بسیاری عجب بدروغ ماند آید مگویش که حکمت را نشاید و آن سخن که در نهان نصیحت بود اگر با شکار گوئی فضیحت شود که النصح فی الملاء تقریع

قطعه

راستی کان دروغ را ماند | ار شگفتی از آن حدیث مکن
که ز اثبات آن چو درمانی | راست گفتی و شد دروغ سخن

دوست را گر تو سرزنش نکنی | مدهش پند پیش خلق از بن

(تنبیه) بر بدان غالب نیائی مگر از ایشان بتر باشی و همچنین نیکان همیشه مغلوب بدان باشند چنانکه بانگ مزامیر از صوت حمیر فرو ماند و بوی مشک با گند پشک بر نیاید

(قطعه)

هر که بر ناکسی شود غالب | بیقین دان که از وست ناکس تر
گوهر از سنگ بشکند لیکن | نشکند هیچ سنگ را گوهر

(ارشاد) هر که عیب دگران کند بر عیب خود نگران نیست عرب گوید تری القذاة فی عین اخیک و لا تری الجذع و از اینجاست که خردمندان گفته اند بیشتر مردمان فاقدان نگرهند و ناقدان اکمه

(قطعه)

بینی اندر چشم من خاشاک را | لیک کی بینی بچشم خود ستون
عیب خود را گر بداند عیبجوی | عیب دیگر کس نگوید آن زبون

(حکمت) عیب خود را از دشمن جوی که دوست جز

نیکوئی نه بیند و آن دشمن که منادی تو با تو گوید خواهد که دشمنی
کرده باشد اما دوستی کند

(قطعه)

گفت حکیمی به پسر کای پسر　　خواهی اگر زشتی خود بشنوی
عیب خود از دشمن خود باز پرس　　دوست نه بیند ز تو جز نیکوی

(مناصحت) تا نپرسند مگوی که بجهل خود اقرار
آورده و تا نخوانند مرو که خویشتن را خوار کرده

(قطعه)

گر نپرسند مگو هیچ سخن　　ور نخوانند مرو بر در کس
ور نه گویند میا گردی خار　　یا که گویند مگو گفتن بس

(حکمت) عاقل بکردار خشم خود آشکار کند
و جاهل بگفتار

(نظم)

دشمنی جاهلان با های و هوست　　لیک عاقل را ندانی کان عدوست
آن بگوید و این نگفته آن کند　　کش دوای درد و نیل آرزوست

(حکایت) حکیمی را پرسیدند که چون است انگشتری

راست کنی گفت تا بوالفضولان را بشناسم

(قطعه)

خوبروئی مگر ز خاتم زر　　تا زمین دست خویش آراست
لطف انگشت و زیب خاتم بین　　بوالفضولا چه پرسی از چپ و راست

(دقیقه) کنج عزت در کنج عزلت و آن بی
عین علم زلت است و بی زای زهد علت

(قطعه)

چو زهد و دانش داری ز خلق گوشه گزین　　وگرنه فایده هرگز ندارد عزلت
که زای زهد چو نبود ترا است آن علت　　چو عین علم نباشد ترا بود زلت

(هدایت) اگر خاطر یاران بیازاری آزردی
خصمان برآری و آنگاه فارغ باشی که دل دشمنان نیز نگهداری

(قطعه)

خاطر دوستان نگه میدار　　گر نخواهی تو دشمنان را کام
ور دل دشمنان بدست آری　　زیستی فارغ اندرین ایام

(ارائت) صحبت صاحب نظران پاکان را

برافلاک کشاند و مخالطت بهتران کسان را بر خاک نشاند چون
سگ اصحاب کهف که در شمار آن فریق آمد و پسر نوح که مطیع
موج غرق شد

(قطعه)

کی روا باشد ای خردمند — آدمیزاده با خران شمار
شتر صالح از نکوروزان — سگ اصحاب کهف از احرار

(تعلیم) الفت با ددان به که با بدان که آن
رخنه در جانی کند و این فتنه در جهانی افکند

(نظم)

مردکی را بدشت بکشد دد — کرد بد در جهانی آتش زد
پس ددان از بدان نکوتر دان — اینچنین گفت مردم بخرد

(فایده) اشتر را با این شمایل ناموزون و
اندام نامتناسب بهر آن عزیز دارند که برد بار است و باربردار

(نظم)

اشتر ار چند زشت دیدار است — بردبار است و باربردار است

بهر آن ار جمند باشد کاو — خار خوار است و نرم رفتار است

(نادره) جوانان از شنیده گویند و پیران از
دیده و لیس الخبر کالعیان

(نظم)

تو دیدی نقش گل در کاخ و ایوان — ولی از گلبنت بایست چیدن
شنودی پند پیران در جوانی — نکو دریافتی لیک از شنیدن
تو بشنودی و ایشان دیده اند آن — شنودن کی بود مانند دیدن

(دقیقه) طلعت زیبا را خلعت دیبا باید و زن زشت
رو را جامه طوق نیکو نماید

(قطعه)

شاهد آرا جمال طلعت خویش — خوشتر از جامهای گوناگون
زشت رخساره را نیارآید — جامه خز و اطلس و اکسون

(پند) در آینه بسیار نگر تا چون جمال خود نیکو
بینی آن را بمساوی اخلاق زشت نفرمائی و گر نه زشتی بر
زشتی نفزائی

(نظم)

گر ببینی زشتی رخسار خویش   ترک گوی زشتی کردار خویش
زشت خوئی ترک گوی ای زشت روی   زشت باشد زشت روی و زشت خوی

(تهدید) چشم از دیدار شاهدان بربندند که
دیده را یوسف و دل را گرگ کند

(قطعه)

چشم بر نیکوان یوسف روی   مفکن زانکه دلت را گرگ کند
ای بسا دل که بود بس آزاد   لیک از ایشان فتاد اندر بند

(نکته) از سراب تشنه سیراب نشود و نخضاب
ایام شباب باز نیاید

(قطعه)

ایکه بگذاشتی بنادانی   عمر کوتاه در امید دراز
موی اسپید را سیاه مکن   که جوانی دگر نیاید باز

(اندرز) آنچه در آشکار از آن شرم کنی در
نهان نیز مکن که مروت از یان دارد

(نظم)

آنچه از آن شرم کنی آشکار   نیز به پنهان تو از آن شرم دار
شرم نداری که ز خلقی کنی   شرم و ز خالق نشوی شرمسار

(توبیخ) هرکه از کسان شرم دارد و از خویشتن
ندارد خود را از ناکسان شمارد

(قطعه)

آنکه او مشتهر بکین شود در کسان   که نه شرمی ز خویشتن دارد
بیقین ناکس است کان مدبر   خویش را از کسان نپندارد

(ارائت) مرد را دلی سخن پذیر به که سخنی دلپذیر
که نصیحت گفتن آسان تر که پذیرفتن

(نظم)

نصیحت گوی بسیار است لیکن   نصیحت جوی باید نا پذیرد
من از اندرز گویم یا که سعدی   سعید آنکس که اندر گوش گیرد

(ترجمه) در ترجمه سخنان اردشیر بابکت چهار
چیز از چهار چیز مستغنی نباشد حسب از ادب شادی از ایمنی خویشی

از دوستی عقل از تجربت

(حکمت) حسن بصری علیه الرحمه گوید مرا عجب آید از ناصبوران و حق سبحانه و تعالی فرماید وتمت کلمة ربک الحسنی علی بنی اسرائیل بما صبروا

(مثنوی)

دی آهسته شتربانی در این دشت　بدیدم کار شتابان باره بگذشت
بدانستم که مستعجل بماند　بره و آهستگی منزل رساند

(اشارت) هر که نکوئی کند یا بد کیفران یابد و آنگه از مرگ خویشتن در امان بود از مردن دشمن شاد شود

(نظم)

چه خوش گفت داننده هوشیار　مکن بد که بد بینی از کردگار
مکن بر ره دیگران چه که خویش　بگردن در آن او فتی زینهار
مکن شادمانی بمرگ عدو　که آخر شود مر ترا روزگار

(نصح) در هر کار میانه روی پیشه کن تا فارغ از هر اندیشه باشی که هر که آخر نگریست آخر نگریست

(مثنوی)

خیر دنیا و آخرت بگویم فاش　تا توانی میانه رو میباش
بهر آن گفت سید بطحا　رمز خیر الامور اوسطها

(پند) مزاج جهان را قوام از امتزاج اضداد است یعنی هیچ تریاک بی زهر نباشد و هیچ لطف بی قهر

(نظم)

نه هیچ در زمانه زهر و قندی　که از هر یاد این را نیست بندی
چو خندی یک زمان ایجان شیرین　بتلخی گریه باید کرد چندی

(نکته) طبع محرور را نیش زنبور به که نوش زنبور

(بیت)

هر کسی کش مزاج محرور است　نیش خوشتر ز نوش زنبور است

(مناصحت) ستم در هر جای ناخوب و ناخوش است مگر بر مردم ستمکار و فرزند نادان و نفس سرکش

(قطعه)

گرچه نکوئی ستم ولیک ستم کن　بر زن و فرزند و نفس مردم بد خو

ورنه ستمها کنند بر تو بسی ترکتاز   زشت نگردد ز لطف و رفق تو نیکو

(پند) در دوستان روز نعمت دل مبند که آنانکه در عشرت گرد آیند بر عسرت نپایند

(نظم)

ناکسان بر سفره یار اند و دوست   ورنه صادق‌تر ترا دشمن براوست
چون جهان اقبال آرد بر تو خلق   جمله بر اقبال تو باشند دوست

(تهدید) اگر کعبتین بر مراد نیاید قمار را بر مهارت اعتماد نباید که چون دولت ادبار کند حیلت بکار نیاید

(نظم)

چو کعبتین دو چو نرد دست صفحهٔ ایام   که کام ناکس دهد بر کسان کند ناکام
سه شش بیارد چون ناکسان همی طلبند   ولی سه یک دهد از بهر خاصگان کرام

(رشد) یوسف علی نبینا و علیه السلام بر خواری صبر کرد تا عزیز مصر گردید و از تک چاه بملک و جاه رسید و خردمندان گفته اند فرود تن باش تا فزونی بینی و فرود تر نشین تا برتر نشینی

هستی از نیستی برون آید   برتری خیزدت چو گردی پست
هر که چون خاک راه پست شود   بر سر خلق چون غبار نشست

(قطعه)

خوار میباش تا عزیز شوی   راستی باشد این طریق نجات
ورنه خوارست و سخت بیهدا   بر یوسف بضاعت مزجاة

(نکته) بدانچه نخواهی صبور باش تا بدانچه بخواهی برسی

(نظم)

ادیب گفتم این پند و عقل و ادراکی   بخواه آنچه نخواهی رسی بدانچه بخواهی
ز دل بپرس چو کاری ترا فتد مشکل   که دل گواه است ز هر دو چو بداد گواهی

(تحقیق) بخیل آنمایه که در مال خویشتن بخل ورزد در عرض خود مسامحت کند

(قطعه)

گفت دوشم بگوش هوش ادب   نکته نغز چون دم جبریل
هر چه بر مال خویشتن افزود بخل   کاست از عرض خویش مرد بخیل

(دقیقه) توانگر آن باشد که بمسئلت فقیران جبان

شاد شود که درویش بعطیت امیران

(نظم)

چنان ز بانگ فقیران شگفته و خرم / شود کریم که گردد فقیر از انعام
توانگرانکه بپرسد ز حال درویشان / توانگران که مالش فزون و نیز بکم

(فائده) کریمان را دل سخت باشد و لئیمان را روی

(نظم)

دل مرد کریم ز آهن و روی / باشد و از لئیم خونان روی
سخت روئیست و سست عهد ای / رو بسی را چنین باشد خوی

(ارشاد) هرچند کس پیش از روزی مقسوم نگیرد و
پیش از روز محتوم نمیرد اما خردمند آن باشد که از سبب
تعجیل این احتراز کند و در طلب تحصیل آن اجتهاد

نظم

کس بیشتر از روزی خود هیچ نیافت / گر در همه گیتی تک و پوی شتافت
چونانکه نمیرد اگر وقتش نرسیده است / در دشت اگر گرسنه شیر نیافت
لیکن نکند دانا ترک طلب رزق / و اندر گذر سیل خردمند نخوابد

(حکمت) دانشمندی را پرسیدند مروت چیست
گفت عفت است و حرفت مرد بی حرفتی از ر بجو رو
ز الکاسب حبیب الله شنو (نظم)

پیشه در باش و در عفاف بکوش / بار منت منه ز خلق بدوش
دست بر کس مبایست در بر کس / آبرو را ز بهر نان مفروش

(نصیحت) مفلس را بیم دزد نباشد و کاهل را
امید مزد که هر که دانه نکاشت خرمن برنداشت

(نظم)

اگر مزد خواهی تکاهل مکن / چنین گفت دانندهٔ پیرکهن
نبینی که هر کس که دانه نکاشت / نه برخورد از خرمن خویشتن

(دقیقه) نیک بخت تر مردمان نادانیست که خوان
زر پیش نهد و بدبخت تر دانائی که نان و کشکینه خورد

(قطعه)

نیست دولت بکوشش ای نادان / نه بزورش توان بدست آورد
نیست دانا سوار بر خر لنگ / بی خرد شغل باره زرین کرد

(پند) قانع را قرصه جوین بسیار است و حریص را عرصه زمین اندک که دهان حرص بلقمه امل بسته نگردد و دندان طمع جز بسنگ اجل شکسته

(نظم)

پسرا گر دکوی از متاز — رشتهٔ آرزو مکن تو دراز.
که چو آزت نماند پادشهی — طمع ار نیست هیچ نیست نیاز

(اندرز) احتمال ناداری به که خواری که صبر بر مسکنت قناعت است و بر مذلت ضراعت

(نظم)

اگر چیزی بزاری خواست درویش — بده ورنه ستاند ظالمی پیش
همه مال بخیلان را بشارت — بحادث یا بوارث گوی و مندیش

(نکته) آفت فقر کفر است و آفت توانگری کفران عرب گوید الکفران اشد من الکفر لانه واحد والکفران اثنان

(قطعه)

اینچنین گفت پیر باده فروش — ای سخن را بمیکده با دوست

هست کفران تیز ز کفر همی — که یکی هست کفر و کفران دو تا.

(تمثیل) توانگر تبه کار نامه مزور است که بشنگرف و زر نگارند و گدای پرهیزکار زاده صدف را ماند که در پاره خزف دارند

(قطعه)

داننده چو در پلاس کهنه است — عیبش نکنی همی بقیافه
گنجست مبین حقیر زنهار — وآن مشک تتار بین بنافه

(نکته) مرد بی هنر در جامهٔ منون است و مشک بی بوی قطره خون

(قطعه)

رونق مرد و دین و دانش اوست — ورنه لختی زلالی مسنونست
همچنان مشک و عود اگر بی بوی — پاره چوب و قطره خونست

(دقیقه) هنر با گهر عالی تر است و در نفس خویش هنر عالی تر که شکر زادهٔ نی است و تاک مادر می

(عربیه)

حللت فی الذروة العلیاء من شرف — اذا تفاخرت بالآباء والحسب

وان تقاصرت عن هذا فخذ ادبا   یکن اباک نفیسک عن النسب

(ترغیب) هر که عاقبت بیند عافیت گزیند و آنکه بگاه کشتن فارغ نشیند بوقت درودن جز خوشه حرمان نچیند

(قطعه)

هیچ از این به نبود مرد را   کاخر هر کار ببیند نخست
یار هم آخر تو نکوکار کن   کاخر هر کار تو بینی درست

(تنبیه) هرچه بسیار شود بهایش اندک آید جز خرد و دانش که آن قدر که بیشتر گردد قدرش بفزاید

(قطعه)

آنچه گردد بنزد ما بسیار   لاجرم قدر او شود اندک
غیر علم و خرد که چون افزود   رونق افزایدش بر زیرک

(تشبیه) نکته حکمت نافه مشک تبت را ماند که چندانکه مکرر گوئی و بیشتر بوئی رغبت فزونتر گرداند ختامه مسک و فی ذلک فلیتنافس المتنافسون

خاتمه الکتاب

بشکر و منت باریتعالی و تقدس این ضعیف علی اکبر بن علی بن ابی القاسم بن عیسی بن حسن الحسینی الفراهانی احسن الله حاله و بلغه آماله مر این مختصر را در سیر ملوک ماضین و نوادر حکمای پیشین بپرداخت و ذکر محامد پادشاه اسلامیان پناه عز نصره و طال عصره بتفاریق در آن مندرج ساخت و ارجو که بیمن همت و حسن سیرت عاکفان آستان و واقفان حضرتش بدیده ملاطفت ملحوظ و بکرشمه عاطفت محفوظ آید تا در چشم دشمنان خار و بر روی دوستان خال نماید

عربیة

فالحمد لله حمداً دائماً ابداً   حمداً اکید بدا فی الافق اذ صعدا
واسئل التصفح من قاریه حیث یری   وهماً و سهواً علی هذا الطروس بدا

(نظم)

ما نصیحت بجای خود گفتیم   در اندرز و موعظت سفتیم
تو از آن پند گیر و رحمت گوی   که برفتیم ما چنان گفتیم

الحمد لله اولاً و آخراً باطناً و ظاهراً

مرحوم مغفور افصح المتأخرین میرزا صادق الحسینی الملقب بادیب الممالک المتخلص بامیری در تاریخ وفات مؤلف کتاب این دو بیت انشا نمود

چو از جهان بجنان شد علی اکبر خان | زماتمش همه افکار و دلها دو نیم شد
فزود امیری دنبال غم بدین مصرع | هزار حیف که یک دودمان یتیم شد ۱۳۲۹

سایر تألیفات مؤلف که بطبع نرسیده از اینقرار است

(۱) لؤلؤ مکنون در منطق بطریق نظم (۲) منظومه در حکمت مسماة بلمع الانوار
(۳) تکمله دستور الوزراء و تاریخ وزراء (۴) مقالید الحساب در علم حساب
(۵) نصاب فرانسه بفارسی منظوم (۶) مجموعه منشآت در نظم و نثر و ادبیات
(۷) دستور الاعقاب (۸) دبستان داستان در امثال فارسی

کتبه

(محمد ابراهیم قوام الکتاب)

[illegible]

در مطبعه عالیجاه آقا میرزا علی اصغر بطبع رسید ۱۳۳۵





